

متن‌های منتشرشده در این بخش، آثار برگزیده نخستین جشنواره نمایشنامه‌نویسی زن، زندگی، آزادی هستند. هرگونه استفاده، بازنشر یا اجرای این نمایشنامه‌ها تنها با اجازه کتبی از نویسنده مجاز است.

کانون هنرمندان فیلم و تئاتر برون‌مرز (آیفتا) مجوز لازم برای اجرای این آثار در جشنواره‌های آینده خود را از نویسندگان دریافت کرده است. با این حال، هرگونه اجرای دیگر، خارج از برنامه‌های رسمی آیفتا، نیازمند دریافت مجوز کتبی از نویسنده اثر است.

برای درخواست مجوز، لطفاً با ذکر نام نمایشنامه و مشخصات خود، با ایمیل زیر تماس بگیرید:

info@AIFTAA.com

" آفتابی که کم تابید "

تصویر یک آرایشگر زن بر روی پرده‌ی انتهای صحنه تابانده شده. در میانه‌ی صحنه یک صندلی قرار دارد. زنی به نام لاله در صحنه راه می‌رود و در نقش یک مادر با موبایل حرف می‌زند.

مادر: الو سلام من مادر آفتابم. شما از ش خبر ندارید؟ هنوز نیومده صدبار بهش زنگ زدم. ممنون... الو سلام نسترن جان شما امروز آفتاب رو ندیدی؟ ممنون.... الو مرجان خوبی؟ می‌گم آفتاب اونجا نیومده؟ گفتم شاید تو از ش خبر داشته باشی.... الو خانم صمدی شیرین کجاست چرا جواب نمیده؟ میخواستم بدونم آفتاب رو ندیده. باشه ممنون.

نا امید موبایل را کنار می‌گذارد و از قالب آرایشگری که با تلفن حرف می‌زد بیرون می‌آید و به تماشاگران نگاه می‌کند.

لاله: اسم من لاله است. 35 سال از عمرم گذشته و همونطور که می‌دونید مستندساز و خبرنگارم. دو سال پیش یه مستند گزارشی درباره‌ی دختری به نام آفتاب ساختم که توقیف شد. بعد از اون بازداشت شدم و همه‌ی فایل‌های مربوط به اون فیلم از بین رفت چون همه‌ی وسایلم رو توقیف کردن. امروز توی این فستیوال در واقع باید مثل بقیه‌ی همکارانم منم فیلم خودم رو اکران می‌کردم اما چون هیچ نسخه‌ای از اون وجود نداره می‌خوام به جای اکران فیلم اونو برای شما اجرا کنم. به جای همه‌ی آدم‌هایی که باهاشون مصاحبه کردم خودم بازی می‌کنم و حرف می‌زنم. آفتاب اسم دختر این زنی هست که تصویرش رو می‌بینید.

در نقش زن آرایشگر فرو می‌رود. رو به تماشاگران گویی رو به دوربین نشسته است.

مادر: اسم دخترم آفتاب بود. یه سالن زیبایی داشتم که اسم اونم آفتاب بود. اون موقع فقط ۱۶ سالش بود. بعد از اینکه پلیس مو مهسا رو کشت دیگه هیچی مثل سابق نبود. تا اون موقع مردم و خیابونا رو اینجوری ندیده بودم. نقد آدم کشته بودن و خون ریخته بودن که حتی خیابونام دارای گروه خونی شده بودن، ولی نه از نوع آ و بی و اُ مثبت یا منفی. یه گروه خون مشترک به اسم آزادی. دیوار به دیوار شعار بود، یکی موهاشو قیچی می‌کرد، یکی دیگه روسری آتیش می‌زد. انگار از یه خواب هزار ساله بیدار شده بودن. اون شب فراخوان داده بودن قرار بود دوباره خون به پا بشه، شب قبلش به آفتاب گفتم: عزیزم، جانم، فردا شب خونه بمون جایی نرو، تو که می‌دونی من نفسم به نفس تو بنده، اگه بری بیرون توی آتیش اینا می‌سوزی، اگر تو بسوزی من آب می‌شم، ذوب می‌شم، درست مثل رابطه‌ی شمع با نخ وسطش. جونم، عمرم، نخ وسطم، قاتی بازی اینا نشو. می‌دونستم می‌ره و به حرفم گوش نمی‌ده. اطراف ما هم همیشه تجمع‌های بزرگ شکل می‌گرفت. تصمیم گرفتم فردا شب یعنی همون شب کذایی زودتر آرایشگاه رو تعطیل کنم که برم خونه و به زور ندارم جایی بره. غافل از اینکه خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم از خونه رفته بود. لحظه‌ای که می‌خواستم دیگه آرایشگاه رو تعطیل کنم یادم اومد به اکرم قول داده بودم که موهاش رو واسش بش کنم. هیچی دیگه اومد و مشغول کار شدم. صدای تیراندازی می‌اومد، هر لحظه استرسم بیشتر می‌شد، منم وقتی استرس می‌گیرم دستام می‌لرزه، حالا این وسط اکرم خاطرات عشق سابقش رو تعریف می‌کرد در حالی که بیرون درگیری‌ها هر لحظه بیشتر می‌شد. تا اون شب توی همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم، نمی‌دونستم باید چه کار کنم. دیدن این‌جور مواقع دل آدم یه جوری می‌شه، دل من اونجوری شد. کار اکرم رو تموم کردم و فرستادمش رفت. نیم ساعت تموم منتظر بودم شاید آفتاب یا دوستش زنگ بزنن، یه دفعه یه مرد

معتاد از اینایی که صد سال از آخرین باری که حموم رفته گذشته، اومد داخل آرایشگاه. خودمو عقب کشیدم. معتاد یه ذره اومد جلوتر توی آینه‌های آرایشگاه تکثیر شد. شد صد تا معتاد از اونور، صد تا معتاد از اینور، خدایا این چه وضعی بود. یه دسته موی تقریباً ۷۰ سانتی دستش بود. گفتم: چی می‌خوای سرت رو انداختی پایین اومدی تو؟ گفت این موهای زنم رو ازم بخر تا برم. گفتم اینا به کار من نمی‌آد من مو نمی‌خرم. خیلی از خود بی‌خود شده بود گفت تا اینارو نخری از اینجا بیرون نمی‌رم. یهو شیرین زنگ زد. گفتم: شیرین کجایی؟ آفتاب با تونه؟ گفت: برو ستارخان، ته کوچه گلشن و بعد انگار که گوشی رو کسی ازش بگیره قطع شد. فقط یه خیابون فاصله داشتیم. باید سریع می‌رفتم، موهارو از معتاد گرفتم انداختم رو میز، صد هزار تومن بهش دادم و گفتم دیگه برو بیرون. بیرون رو نگاه کردم دیدم همه دارن فرار می‌کنن، من باید توی این وضعیت می‌رفتم دنبال آفتاب. وارد پیاده رو که شدم هنوز چند قدم نرفته بودم که یه مامور با باتوم بهم حمله کرد. فرصت نداد که بهش بگم من با جمعیت نیستم فقط می‌خوام برم دنبال دخترم آفتاب، شروع کرد به زدن، یکی دیگه هم بهش اضافه شد و دوتایی منو زدن، ضربه آخر به سرم خورد و بیهوش شدم.

از نقش مادر آفتاب بیرون می‌آید و همزمان تصویر روی پرده به مردی روستایی تغییر می‌کند. با تغییر تصویر حالا لاله در نقش مرد فرو می‌رود و ادامه می‌دهد.

مرد: می‌خوام یه چیزی بگم نمی‌دونم باور می‌کنید یا نه، ولی باور کنید اون چیزی که یه کشاورز رو به گریه می‌اندازه، بختش رو سیاه می‌کنه و شکمش رو گرسنه، که اونو به خاک سیاه می‌شونه و حتی عزادارش می‌کنه، چیزیه به اسم خشکسالی، بی‌آبی. ما کشاورز جماعت یه جور از خشکسالی می‌ترسیم که آدمی‌زاد از مرگش. از خشکی درد می‌کشیم و تب می‌کنیم. روستای ما یه جای کوچیکه با 100 نفر جمعیت. سالی که مهسا رو کشتن خشکسالی بود. چهار تا بچه داشتیم با یه زن مریض صرعی، هیچ درآمد دیگه‌ای هم نبود. اکثر آدمای روستا همین وضع رو داشتیم. یه حاجی الماسی داشتیم هم پیش‌نماز روستا بود، هم بزرگ روستا. یه روز هراسون از شهر برگشت و همه مردای روستا رو جمع کرد و گفت: ای مردم، شهر رو بی‌خدایی گرفته، یه عده از خدا بی‌خبر روسری از سر برداشتن بی‌حیایی می‌کنن، کتاب خدا آتیش زدن. بعدش گفت: به هرکسی که بیاد و با این دشمنان خدا بجنگه پول هم می‌دن، یعنی حقوق می‌دن. همه چیز آماده بود با خودم گفتم می‌رم شهر هم ثواب می‌کنم، هم پول در می‌آرم. رفتم خونه با زنم خداحافظی کنم، بهش گفتم من می‌رم شهر با دشمن بجنگم و پول بیارم. ولی دروغ بود چون دشمنی در کار نبود. وقتی رسیدیم شهر یه چماق پلاستیکی به ما دادن و گفتن این اسمش باتوم باید باهاش شورش‌ها رو بزنین. اولین روز که رفتم شهر هر جا رو که نگاه می‌کردم پر از دخترهایی بود که روسری نداشتن. اولین بار بود همچین منظره‌ای می‌دیدم خجالت کشیدم گفتم چقدر بی‌حیا شدن یعنی هیچ مرد با غیرتی بالا سر اینا نیست، ولی بعدش که چشمم عادت کرد دیدم چقدر موهای قشنگی دارن، همش با خودم می‌گفتم آخه من چجوری اینا رو بزئم، منی که تا حالا حتی زن خودمم نزدم، یهو فرمانده که اصلاً ازش خوشم نمی‌اومد گفت اگه اونا رو بزنین اونا شما رو می‌زنین، گول زن بودنشون رو نخورید. با خودتون نگید اینا زن هستن نباید دست روشن بلند کرد، بزنین با تمام وجود هم بزنین اینا دشمن خدا و دین خدا هستن. اگه امروز اینارو نزنین فردا صاحب ما می‌شن، این وحشی‌ها رو باید رام

کرد. حرفشو باور نمی‌کردم تا اینکه دیدم چجوری حاجی الماسی رو زیر پا لِه کردن و شلوار از پاش در آوردن. اینجا بود که ترس تمام وجودم رو گرفت و با خودم گفتم هر لحظه ممکنه زیر دست و پا بیفتم و اُختم کنن. دیگه قضیه فرق کرد، باید می‌زدم. نه راه پس داشتم نه راه پیش. روز به روز اوضاع بدتر می‌شد. ما رو ول می‌کردن وسط خیابون مثل دیوار گوشتی با یه باتوم و سپر. به غلط کردم افتاده بودم، خودمو عقب نگه می‌داشتم که درگیر نشم، وقتی هم درگیر می‌شدم آلکی می‌زدم، به خدا هیشکی رو محکم نازدم. هر روز که می‌گذشت و حرف‌ها و شعارهای مردم رو می‌شنیدم بیشتر مطمئن می‌شدم اینا دشمن نیستن ولی جرات نمی‌کردم درباره‌ی چیزهایی که توی ذهنم می‌گذره با کسی حرف بزنم. یه شب که فراخوان داده بودن ما رو بردن توی یه خیابون خیلی شلوغ. جمعیت خیلی زیاد بود. گفتم اینا امروز ما رو نابود می‌کنن. به سمت ما حمله کردن فرمانده دستور عقب نشینی داد فرار کردیم وارد یه کوچه شدیم دیدم دوتا دختر رفتن بالای یه سطل آشغال با روسری پیر پیر می‌کنن و شعار می‌دن، به سمتشون حمله کردیم. افتادم دنبالشون، وارد یه کوچه‌ی دیگه شدن. دختره که می‌گی اسمش آفتاب بود رو گرفتم افتاد روی زمین اومدم که بزنم با اون چشمای معصوم بهم نگاه کرد. منتظر بود بزنمش، یه لحظه یاد دختر خودم افتادم دلم نیومد بزنم. شیرین دوستش برگشت و آفتاب رو بلند کرد و فرار کردن. فرمانده که از عقب حرکت می‌کرد به محض اینکه به من رسید، محکم با لگد زد توی کمرم و نقش زمین شدم و با عصبانیت گفت چرا گذاشتی فرار کنه؟ مگه نگفتم رحم نکنید احمق، بعد خودش رفت دنبالشون. من همونجا چند دقیقه خشکم زد. اینجا بود که فهمیدم یه چیزی هست که از خشکسالی هم بدتره، اونم تحقیره. خیلی تحقیر شدم باتوم رو زمین گذاشتم لباس‌ها رو در آوردم و با تمام قدرت سمت روستا دویدم. با خودم گفتم مُردن توی زمینای خشک روستا بهتر از زندگی توی خیابونای خیس از خون شهر.

از نقش مرد روستایی بیرون می‌آید و همزمان تصویر روی پرده به دختری جوان که بلاگر است تغییر می‌کند. با تغییر تصویر حالا لاله در نقش دختر جوان فرو می‌رود و ادامه می‌دهد.

بلاگر: اجازه هست این چیزایی که می‌خوام بگم رو لایو بگیرم مخاطبام ببینن، مرسی. (موبایل خود را گوشه‌ای می‌گذارد) اون روزا هرکسی یه جوری مبارزه می‌کرد. یادم می‌آد یه روز حسابی آرایش کردم و بی روسری از خونه زدم بیرون، رفتم نزدیک مغازه‌ی یکی از دوستانم و ایسادم که به مردم آغوش رایگان بدم. اولش صاف و ایسادم و دستامو باز کردم که خودشون بیان سمتم، ولی نمی‌اومدن. تصمیم گرفتم خودم برم سمتشون. یه دختر رو بغل کردم که بقیه ببینن بعدش یه پیرمرد رو بغل کردم، جَو قشنگ شد، این پیرمرد بعد از بغلی که بهش دادم رفت اون‌ور خیابون روی یه پله نشست و تمام دو ساعتی که اونجا بودم بهم خیره شد. بعدش مردم استقبال بیشتری کردن، بعضی‌ها هم فیلم می‌گرفتن. یه پسر اومد از اون قالتاق‌های روزگار. اومد منو بغل کرد دیگه ول نمی‌کرد، لاشی بود از اون لاشیا، گفتم بابا ول کن لجب سِریش، ول کن تا زنگ نزدم پلیس، گفت اسکول زنگ بزنی اول خودتو می‌گیرن. دیدم راست می‌گه چاره‌ای ندیدم جز اینکه یکی زدم توی تخماش که ول کرد و رفت. منم مجبور شدم جام رو عوض کنم. اون شب بچه‌های محلات فراخوان داده بودند قرار بود جمعیت خفنی بیرون بیان، ولی من نمی‌تونستم بیام، چون یه بابایی دارم با یه قلب نحیف و اعصاب داغون که روزی هزار بار بهم می‌گه توی شلوغی‌ها نرو اینا رحم

ندارن. نمی‌ذاره توی تجمع باشم، منم خب دلم واسش می‌سوزه، باید رعایت حال مریضش رو بکنم. بعد از اینکه آغوش تموم شد سوار اتوبوس شدم که برگردم خونه یه شماره عجیب غریب بهم زنگ زد، شنیده بودم این اطلاعاتی ها با شماره‌های خصوصی زنگ می‌زنن، خیلی ترسیدم، قاعدتاً آدم نباید با یه زنگ بترسه ولی من ترسیدم آخه ۴۰ هزار تا فالوور داشتم و هر روز استوری می‌ذاشتم و فحش می‌کشیدم به سر تا پای نظام. از ترس و استرس دهنم خشک شد، اولین ایستگاه پیاده شدم و به مامانم گفتم من امشب می‌رم خونه دوستم اونم نگران گفت باشه فقط خیابون نرو، گفتم باشه و رفتم خونه دوستم که توی ستارخان بود، دوستم پرستار بود. به محض اینکه رسیدم سعی کردم بخوابم چون خیلی خسته بودم. ولی انگار همه اونایی که بغل کرده بودم نشسته بودن روی سینه‌ام نمی‌داشتن بخوابم. دوستم که شیفت عصر بود رفت سرکار و من خوابیدم. عصر که شد با صدای ملت بیدار شدم، دیدم کوچه حسابی شلوغ شده، طبق عادت موبایل رو درآوردم که شاید تصویر خاصی شکار کنم واسه استوری شب، کنار پنجره وایسادم و به رفتار آدمای توی اعتراضات نگاه می‌کردم. با خودم گفتم آدمای وقتی خشمگین می‌شن خودشون یه جور اسلحه می‌شن. هیچی به اندازه آتیش زدن روسری لذت بخش نبود، بعضی دخترها رو می‌دیدم که یه تنه جلوی چند تا مامور شاخ و شونه می‌کشیدن. توی همین افکار بودم که دیدم اینترنت قطع شد، مگه اتفاقی از این بدتر هم وجود داره که آدم بدون اینترنت شب رو سر کنه. چند دقیقه بعد دیدم دوتا دختر خوشگل با موهای بلند دارن فرار می‌کنن، دوربینو روشن کردم که ازشون فیلم بگیرم. یه مامور با باتوم دنبالشون می‌کرد، یکی از اونا رو انداخت زمین ولی نزدش، نمی‌دونم دختر چی بهش گفت که مامور سر جاش خشک شد و بعدش دوستش اومد اون دختر رو بلند کرد و دوباره فرار کردن. یه مامور دیگه که از عقب می‌اومد انگار که فرمانده باشه با لگد زد توی کمر مامور اول و نقش زمینش کرد، مامور اول همچنان در نابوری غرق بود، بعد فرماندهشون افتاد دنبال دخترها و دوباره تعقیبشون کرد با سرعت، همه چی در یک لحظه اتفاق افتاد، با دوربین چرخیدم که ته کوچه و فرارشون رو فیلم بگیرم یهو متوجه شدم فرمانده که یه اسلحه دستش بود منو از اون ور کوچه دید که دارم فیلم می‌گیرم، تا اومدم برگردم پشت پرده که از دیدش مخفی بشم به صورتم شلیک کرد و چشم چپم واسه همیشه کور شد.

از نقش دختر جوان بیرون می‌آید و همزمان تصویر روی پرده به یک پزشک زن تغییر می‌کند. با تغییر تصویر حالا لاله در نقش پزشک فرو می‌رود و ادامه می‌دهد.

پزشک: امان از این احتمال استفراغ، استفراغ خودش خوبه ولی احتمال استفراغ مرز بین بالا آوردن و بالا نیاوردن آدمو پریشون می‌کنه پریشونی واسم چیز جدیدی نیست همیشه‌ی زندگیم پریشون بودم. همیشه نالیدم انقدر که من از خودم بیزارم هیچکس از دشمنش بیزار نیست. من سلطان سرزنش خودم انقدر از واقعیت زندگی متنفرم که ارتباطم رو با واقعیت از دست دادم، به همین خاطره که همیشه عذاب می‌کشم. از زنده بودن عذاب می‌کشم از مُرده بودن هم. ولی بعضی از آدم‌ها زندگی رو ستایش می‌کنن و می‌گن باید تا جایی که می‌شه واسش جنگید اما همین زندگی که ستایشش می‌کنن هزار تا بلا سرشون می‌آره، به خوشبختی‌هاشون به عمرشون به همه چیزشون تجاوز می‌کنه اینجاست که از خودم می‌پرسم آخه کدوم آدم عاقلی متجاوز خودش رو ستایش می‌کنه. فکر کن یه بار فرصت به دنیا اومدن داشته باشی اونم بیفتی توی این مملکت. مملکتی که همیشه باید از یه چیزی توش فرار کرد، توی این

خراب شده باید همیشه بترسی. به جای خودت بترسی به جای دیگران بترسی. اصلاً این آدم‌هایی که عشق به وطن دارن رو درک نمی‌کنم. اینجا به ما چی داده جز بدبختی و حسرت. یه نگاه به اطراف بندازید ببینید توی این مملکت همه چیز حالت گریه به خودش گرفته همه دارن گریه می‌کنن حتی باید به در و دیوار هم دستمال کاغذی تعارف کرد واسه اشکاشون. باید پرنده‌ها رو هم ترایی برد. داریم چه کار می‌کنیم با خودمون؟ من هیچ وقت اهل دنبال کردن اخبار نبودم. توان روحی دیدن و شنیدن خبر های بد رو نداشتم و ندارم. اون موقع توی کالبد شکافی پزشکی قانونی کار می‌کردم. زندگیم به اندازه کافی پر از تصاویر مرگ بود دیگه نمی‌تونستم اخبارم دنبال کنم. هیچ وقت امیدی به اینکه این مملکت درست بشه نداشتم. اون روزها جسد‌هایی رو می‌آوردن که بعضی‌هاشون هزارتا ساچمه داشتن با استخونای شکسته با بدن‌هایی که کبود شده بودن به خاطر ضربه‌های باتوم. اکثراً نوجوان بودن. افسردگی شدید داشتم شوهرم تصمیم گرفته بود مهاجرت کنیم چون واقعاً دیگه نمی‌شد تحمل کرد، جای موندن نبود. اگه با همون وضعیت به زندگی ادامه می‌دادم حتماً یه روزی یه جایی خودکشی می‌کردم ولی شوهرم به دادم رسید. بورسیه دکترا گرفت واسه یه دانشگاه توی ایتالیا منم به عنوان همراه می‌تونست ببره، بعد از چند سال بدبختی، زندگی روی خوش به ما نشون داده بود همه چیز رو فروخته بودیم و با محل کارم تسویه کردم. تا اومدن ویزا چیزی نمونه بود، هر دو یه جوری زندگی می‌کردیم که کوچکترین مشکلی پیش نیاد مبدا کار و بارمون به هم بریزه. اون شب لعنتی که هیچ وقت تصویرش از جلو چشم کنار نمیره داشتم از خونه‌ی مادرم برمی‌گشتم که دیدم همه جا شلوغ شده، با هزار مصیبت بدون جلب توجه با لایه رفتن از بین جمعیت خودمو رسوندم خونه، داشتم درو باز می‌کردم بیهو دیدم یه دختر داره با سرعت می‌دوئه. از من رد شد و داد می‌زد آفتاب بدو فرار کن. بعد از اون یه دختر دیگه اومد ستم و گفت خانم کمکم کن مامورا دنبالم هستن. یه لحظه دنیا سرم خراب شد نمی‌دونستم چکار کنم. اگه می‌آوردمش خونه مامورا منم می‌گرفتن. ترسیدم واسه کار و بار مهاجرتمون مشکل درست بشه. به شوهرم فکر کردم فقط به فکر این بودم که خودم آسیب نیبیم. آخه یه مامور گردن کلفت با باتوم داشت نزدیک می‌شد. اونور خیابون هم یه لباس شخصی بود با اسلحه. اسلحه رو که دیدم مطمئن شدم باید فرار کنم. بدون اینکه حرفی بزنم دختر رو از خودم دور کردم و سریع پریدم توی خونه و در رو بستم. از پشت شیشه سایه اونارو دیدم. مامور رسید و دختر رو گرفت و شروع کرد به زدن، دختر خودش رو به در می‌کوبید و التماس کمک می‌کرد ولی من نمی‌تونستم قاطی بشم، فقط گریه کردم بعد صدای گلوله و خونی که پاشید روی شیشه و من دیگه هیچی ندیدم.

از نقش پزشک بیرون می‌آید و همزمان تصویر روی پرده به دختری نوجوان تغییر می‌کند. با تغییر تصویر حالا لاله در نقش شیرین (دوست آفتاب) فرو می‌رود و ادامه می‌دهد.

شیرین: من شیرینم شاهد قتل آفتاب. شاهد مرگ دوست صمیمیم. شب‌ها از پشت پنجره شعار می‌دادیم. روزها روی دیوار می‌نوشتیم. تا اینکه فراخوان محلات رو دادن. بزرگترین تجمع قرار بود شکل بگیره. خیلی از بچه‌ها دستگیر شده بودن. خانواده‌ها بهمون می‌گفتن که شرکت نکنیم ولی کسی زورش به ما نمی‌رسید. چندبار باتوم خورده بودم. بعضی وقتها فرار می‌کردیم توی خونه‌های مردم. شاهد تیر خوردن مردم توی خیابون بودیم، شاهد مرگ، شاهد توهین و کتک، ولی فکر نمی‌کردیم اینجوری تو دام بیفتیم. اون شب به نظر می‌اومد کوچه‌ای که توش بودیم مامور

نیست رفتیم بالای سطل آشغال و شعار می‌دادیم. پسر ها هم تشویق می‌کردن، ولی یه دفعه نمی‌دونم چجوری شد که یه چندتا از نیروها اومدن سر کوچه، توی فکر پایین اومدن بودم که به آفتاب گفتم وقتشه دربریم. یه مامور افتاد دنبالمون، هر لحظه ممکن بود برسه بهمون. یه دفعه ماموره آفتاب رو گرفت. چند قدم دورتر وایسادم داد می‌زدم آفتاب فرار کن ولی دیدم مامور وایساده و اونو نمی‌زنه. رفتم جلو آفتاب رو بلند کردم و فرار کردیم. یه مامور دیگه که خیلی هیکلی بود افتاد دنبالمون، رویا چون پاش زخم شده بود نمی‌تونست خوب بدونه. از یه زن که داشت می‌رفت توی خونه رد شدم و داد زدم آفتاب بدو فرار کن. آفتاب چسبید به زن ازش خواهش می‌کرد که بذاره بره توی خونه ولی زن کمکش نکرد هُلش داد و رفت توی خونه. دیدم یه لباس شخصی از اون طرف داره بهشون نزدیک می‌شه از ترس دور شدم و توی تاریکی نگاه می‌کردم، دیدم که چه جوری با لگد کتکش می‌زد، بعدش یه دفعه یه تیر وسط سینه آفتاب زد و آفتاب دیگه بی جون شد. بعد با یه مامور دیگه جسدش رو کشیدن بردن از بالای نرده‌ها انداختن پایین کنار دیوار بزرگراه. باید از یه کوچه دیگه دور می‌زدم تا می‌رفتم پایین بالای جسدش اونجا بود که غافلگیرم کردن و دستگیر شدم. التماس می‌کردم می‌گفتم دوستم رو کشتن بذارید برم بالای جسدش ولی کسی به حرفم گوش نمی‌داد. توی راه با التماس گفتم بذارید یه زنگ بزnm نیم ساعت گذشته بود. به مادر آفتاب گفتم برو ستارخان ته کوچه گلشن و بعد گوشی رو ازم گرفتن. زندانی شدم و صد روز انفرادی کشیدم. آفتاب جلوی چشمای من پر پر شد.

از نقش شیرین بیرون می‌آید و همزمان تصویر روی پرده به مردی معتاد تغییر می‌کند. با تغییر تصویر حالا لاله در نقش معتاد فرو می‌رود و ادامه می‌دهد.

معتاد: روزهای طولانی بیش از حد دراز. شبهای بی‌خوابی پر از فکرهای خسته کننده. زندگی تکراری ملال آور. اجبار تحمل آدمایی که دوستشون نداری و دوستت ندارن. برخورد با آدمایی که به اجبار بهشون نیاز داری و دائم بهت بی احترامی می‌کنن. توی این مملکت رجم مادر مثل سنگره، از سنگر که بیای بیرون جنگ بهت امون نمیده باید شب و روز بجنگی، با خودت بجنگی که دیگران رو راضی کنی، با دیگران بجنگی که خودتو راضی کنی. همیشه زخمی همیشه در معرض مرگ، جنگ بی غنیمت، جنگ بی حاصل، جنگی بدون آتش بس با پیروزی‌های موقت و شکست‌های طولانی. همیشه بیمار همیشه فرسوده، تنها، تنها، تنها. من افشین یک معتاد، از زیر آوار همه اینایی که گفتم دارم با شما حرف می‌زنم. آدم هزار بار تا دم مرگ می‌ره ولی فقط یه بار می‌میره، کاش یه بار می‌مردم و هزار بار تا دم مرگ نمی‌رفتم. معتاد که می‌شی دیگه از هیچی نمی‌ترسی، یه خونه پیدا می‌کنی که خیلی بزرگه، این خونه می‌تونه خیابون یا جوب باشه یا بالای پشت بوم. می‌تونه آشغال‌دونی باشه یا توالت عمومی، همه جای دنیا خونه‌ات می‌شه. سفره‌ات هم بزرگ می‌شه، همه جور غذایی توش هست از آشغال گرفته تا غذای سگ‌های ولگرد. دیگه هیچی واست مهم نیست نه بی اعتنایی دیگران، نه شکست‌های عشقی، نه تحقیر، نه بی احترامی. زندگی به دو بخش تقسیم می‌شه، لحظات نشنگی که سلطان کائناتی و لحظات خماری که باید با درد دست و پنجه نرم کنی و مفلوک هر دو دنیایی. خانواده‌ی خوبی داشتیم آدم‌های مظلوم بی دست و پای ساده، راضی به لقمه‌های بخور و نمیر، آدمایی که سقف آرزوهاشون با کف شکمشون یکی بود. نخواستم مثل خانوادم باشم، شدم نکبت معلق، متعلق به کف

خیابون همیشه داغون و دنبال مواد. ملت که ریختن بیرون و تظاهرات کردن من از دنیا بی خبر بودم. قیمت مواد بالا می‌رفت ولی جرات اعتراض نداشتیم، توان زدن هم نداشتیم، توان کتک خوردن هم نداشتیم. راضی و سربه‌زیر. خیابونا شلوغ می‌شد و مردم شعار می‌دادن. حواسم بود که همه چی عوض شده قبلاً کسی جرات نمی‌کرد مستقیم فحش بده. قبلاً زنا جور دیگه‌ای لباس می‌پوشیدن. آدم معتادی مثل من که دیگه این چیزا واسش مهم نبود. اون روزا رسم شده بود آشغال‌ها رو آتیش می‌زدن، روزی ما بدبخت بیچاره‌ها هم توی آشغال بود. اون شب هیچی گیرم نیومد. خیلی وضع خراب بود گرسنه بودم و خمار. بدنم درد می‌کرد خیلی راه رفته بودم. به هر دری زدم بی‌نتیجه بود سرگیجه گرفته بودم و داشتم تا دم مرگ می‌رفتم. چشمام سیاهی می‌رفت. افتادم زمین، کنار خیابون زیر یه دیوار که بالاش انتهای یه کوچه بود. خودمو کشوندم اونجا و به دیوار تکیه دادم که شاید بمیرم راحت بشم. صدای مردم رو می‌شنیدم ولی نمی‌تونستم تکون بخورم. حتی وقتی اشک‌آور زدن من نتونستم از جام تکون بخورم. زندگی گذشتم اومد جلوی چشمام، به بچی فکر کردم به اون روزایی که هیچکس حتی فکرشم نمی‌کرد من معتاد بشم. همه‌ی خانواده‌رو آوردم جلوی چشمام یکی یکی باهاشون خداحافظی کردم می‌دونستم این بار دیگه زیر بار این حجم از درد می‌میرم و خلاص. تو همین فکر بودم که یه دفعه از بالای دیوار که ته یه کوچه بود یه جسد افتاد درست روبروم. چشماش باز بود. وسط سینه‌اش جای گلوله بود همه جاش کبود ولی چیزی که از همه بیشتر چشمم رو گرفت موهای بلند به شدت قشنگ. به زور تکون خوردم که بهش دست بزنم، مُرده بود. اون لحظه ناخودآگاه به ذهنم رسید که قبلاً اطلاعی دیده بودم که یه جاهایی موی دخترها رو می‌خرن، با خودم گفتم خدا رسونده، اینکه مُرده فقط به خودم فکر کردم. چاقو رو درآوردم و شروع کردم به بریدن موها. همه رو بریدم و کنار گذاشتم. شد یه دسته موی خیلی قشنگ. خیلی وقت بود گریه نکرده بودم. یهو اشک از چشمام سرازیر شد. چاره‌ای نداشتیم. هم مواد می‌خواستیم هم گرسنه بودم. موها رو برداشتم و رفتم. سعی کردم برنگردم که نگاهم بهش بیفته و عذاب وجدان بگیرم. در به در دنبال یه آرایشگاه می‌گشتم. رسیدم به آرایشگاهی به اسم آفتاب، رفتم داخل بدون اینکه فکر کنم اینجا زنونه است. آرایشگر جلوم رو گرفت گفتم: این رو بخر. گفت من مو نمی‌خرم. جلوش وایسادم مجبورش کردم، خیلی نگران بود، بالاخره پول داد و منم موها رو دادم. موها را انداخت روی میز، اومدم بیرون، خوشحال دور شدم، از دور دیدم که از آرایشگاه خارج شد. وقتی از آرایشگاه اومد بیرون مامورا کتکش زدن جواری که بیهوش افتاد روی زمین. من فقط دور شدم.

از نقش معتاد بیرون می‌آید و همزمان تصویر روی پرده به سایه‌ای از یک مرد تغییر می‌کند. با تغییر تصویر حالا لاله در نقش کسی نیست و از زبان خودش می‌گوید.

لاله: این فیلم یه نفر دیگه‌ام کم داشت. اونم کسی بود که به آفتاب شلیک کرد. اونا نمی‌خواستن کسی بفهمه که کدوم مامور شلیک کرده. ولی من پیداش کردم اما هر چقدر دنبالش می‌رفتم حاضر نمی‌شد مصاحبه کنه. به همین خاطر هیچ تصویری ازش موجود نیست. یه ذره که احساس کرد موی دماغش شدم واسم دردسر درست کرد. اتهامات واهی و کذب مبنی بر همکاری با دُول متخاصم. همه‌ی وسایلم رو ضبط کردن. همه‌ی فایل‌ها از بین رفت. نشد که بیارمش پای مصاحبه و بعدش هم محاکمه. زندانی شدم و حبس کشیدم. بعدش به سختی تونستم از کشور خارج

بشم. این فیلم ماجرای قتل فقط یکی از صدها آدمی بود که اون روزها کشته شدن. و من همیشه به این فکر می کنم که گناه ما چی بود که اینجوری توان پس دادیم.

نور می رود. پایان

متن های منتشر شده در این بخش، آثار برگزیده نخستین جشنواره نمایشنامه نویسی زن، زندگی، آزادی هستند. هر گونه استفاده، باز نشر یا اجرای این نمایشنامه ها تنها با اجازه کتبی از نویسنده مجاز است.

کانون هنرمندان فیلم و تئاتر برون مرز (آیفتا) مجوز لازم برای اجرای این آثار در جشنواره های آینده خود را از نویسندگان دریافت کرده است. با این حال، هر گونه اجرای دیگر، خارج از برنامه های رسمی آیفتا، نیازمند دریافت مجوز کتبی از نویسنده اثر است.

برای درخواست مجوز، لطفاً با ذکر نام نمایشنامه و مشخصات خود، با ایمیل زیر تماس بگیرید:

info@AIFTAA.com